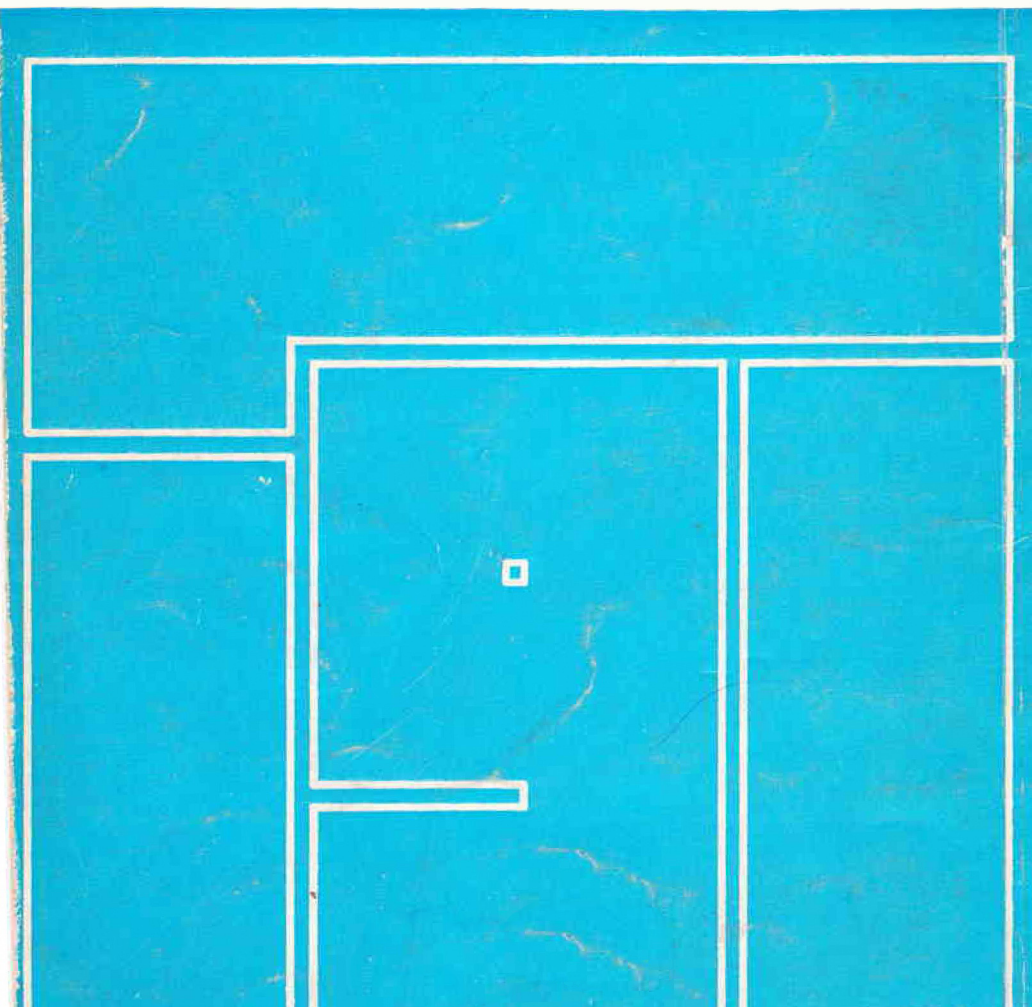


بابچه‌های ده خودمان

منصور یاقوتی



داستانها:

۵	چوپانها
۱۹	عموپیره
۳۲	آقای امید
۴۸	بابا الیاس

چوپانها

آفتاب از پشت پاره ابرهای نارنجی و سرخ می‌دمید که قربانعلی به اتفاق عمو مراد، گله را که متعلق به ارباب بود از ده بیرون کشاندند و به سوی دامنه راندند. سگهای گله، به گوسفندهایی که عقب می‌ماندند و یا جدامی شدند تنه می‌زدند و آنها را وارد گله می‌کردند. پارس کنان به این سو و آن سو می‌دویدند و دندانهای سفیدشان می‌درخشید و هیاهو کنان، گله را که پشت سرش غبار ضخیم و کوتاهی جامی گذاشت، نظم می‌دادند.

قربانعلی سفره‌ی نان و پنیرش را به پشتش بسته بود و با چوبی که در دست داشت بر پشت گوسفندهای کوبید؛ این طرف و آن طرف می‌دوید و هی هی کنان گله را به جلو می‌راند.

عمو مراد پایش به سنگی گیر کرد، نزدیک بود با سینه و صورت

به زمین بیفتند که تعادلش را حفظ کرد و با قلوه سنگ ، بزچاقی را که عقب مانده و بته گیاهی را دندان می‌زد مورد اصابت قرارداد و فریادش بلند شد :

- صاحب مرده‌ی چموش ... ای بر پدرت لعنت ... سگ.

مصبا !

قربانعلی همانطور که می‌رفت پشت سرش را نگاه کرد : نور- آفتاب روی بامهای کاه‌گلی بدقواره کشیده شده بود و می‌رفت که توی روزنه‌هایی که مثل دهان مرده بازمانده بود سر بکشد و مانند جانور تنبلی توی کوچه بخزد. از کنارهی بامها ، لوله‌های دود بالا می‌رفت و نشان می‌داد که زنها تنورها را آتش انداخته و دست اندر کار پختن نان روزانه هستند. برلبهی بام خانه‌ای ، خروسی گردن کشید ، چشمهایش را بست و یک دهن خواند و توی کوچه پرید.

قربانعلی خندید و برگشت. گله از تپهی خشک بالا کشیده بود و از آن سوشیب تندی را پشت سر جا می‌گذاشت و به دره سر ازیر می‌شد. خودش را به عمومراد رساند که اخمش توی هم بود و سخت گرفته می‌نمود؛ پرسید :

- عمومراد ! امروز گله را به کجا ببریم ؟

عمو به زمین تف کرد، نگاهش را که در آن پرتو سردی آهسته می‌سوخت به کوه مقابلش دوخت ، ریش سیاهش را خاراند و گفت :

- به هر جهنم دره‌یی که می‌خوای ببرش ... ارباب گفت

برائیمش طرف تپه زرد ... اخ ...

چوپانها □ ۷

قربانعلی حرفی نزد ولبهایش را ورچید. عمو ، امروز اوقاتش تلخ بود و دل و دماغ حرف زدن نداشت . خودش هم حالش دست-کمی ازعمو بهتر نبود. اگر عمو حالش خوب بودومی گذاشت برایش تعریف کند، به او می گفت که ارباب چطورنگذاشته که پدرش او را به شهر بفرستد و تحصیلاتش را ادامه بدهد. دیروز معلمشان، آقای گراوند، پدرش را به اتاق خودش احضار کرده و گفته بود که : « قربانعلی پسر خوبی ، خیلی با استعداد ، امسال بین همه ی دانش آموزان کلاس- پنجم شاگرد اول شده . حیفه که درس نخوانه . . . بیرش شهر ، نذار بدبخت بشه . . »

پدرش گفته بود که : « دستمان نمی رسه ... قربانعلی اگه بره شهر ، سالی دو سه هزار تومن می خواد ، از کجا بیارم ؟ ! منم همین تنها پسر را دارم ، اگه او نباشه ارباب نمی ذاره از باغش حفاظت بکنم و بیرونم می کنه. خودت می دانی ، من خوش نشینم * ، زمین ندارم ، از ثروت دنیا صاحب خری و دوتا بز و چارتا گوسفند پیرم . ارباب سالی هزار تومن به قربانعلی می ده که گله را بچرانه ... بابت باغبانی م دو هزار تومنی به من می ده . . »

آقای گراوند گفته بود که : « تو که نه زمین داری و نه هیچ چیزی . دست زن و بچه ات را بگیر و برو شهر ، هر جور شده یه لقمه نان پیدا می شه . ارباب استفاده ی خودش را می خواد. دوروز دیگه که از حرکت افتادی بیرون می کنه ، قربانعلی محروم و بیچاره می شه » پدرش در اثر اصرار آقا معلم توی فکر رفته بود و جرقه ای ته دلش دویده بود . پیش ارباب رفته بود و جریان را گفته

* خوش نشین : دهقان بدون زمین

بود. ارباب ، با هرزبانی که بود او را منصرف کرده و گفته بود که :
 «آقای گراوند شکر می‌خوره . او هرچه باشه یه غریبه‌س ، نمی‌دانه
 مردم با چه خون دلی به لقمه نان تو شکم زن و بچه‌شان می‌ریزن .
 تحصیل کردن تو شهر که شوخی نیس . مخارج ، کمرشکنه . یارو با
 ماهی دوهزارتومن براش اداره کردن دوتا بچه مدرسه سخنه . ازاین
 هوسا نکن . تازه از کجا معلومه که قربانعلی قبول بشه ؟»

غروب که خسته و کوفته به خانه برگشته بود و پدرش حرفهای
 معلم و ارباب را برایش تعریف کرده و دست آخر گفته بود که : «چاره
 چیه ؟ نمی‌شه ... تا اینجا خواندی بسه ، طبقه‌ی ما به تحصیل چه ؟ !»
 انگار روی سرش يك منقل پرازخاکستر داغ ریختند ، خون به صورتش
 دوید و با صدای بلند ارباب را زیرفحش گرفت : « غلط می‌کنه . . .
 مرد که‌ی شکم‌کنده ... دس او باشه دلش می‌خواد هیچکس یه کلاسم
 درس نخوانه . من حتمی باید برم شهر ، نشد فرامی‌کنم »

پدرش با شنیدن تکه آخر حرفهایش ، رنگ از رویش پریده و
 گفته بود که : «فرامی‌کنم؟! گه می‌خوری! پاهایت را داغ می‌کنم.
 از وقتی که رفته مدرسه چه زبانی باز کرده ؟! نه بزرگ و کوچکی
 می‌شناسه نه یاد گرفته چه جور با بزرگتر از خودش بلبل زبانی بکنه؟!»
 قربانعلی پا به زمین کوبیده بود و دوباره تاکید کرده بود که اگر
 نگذارد به شهر برود ، از خانه فرامی‌کند که پدرش بلند شده بود و او
 را گرفته بود و حالا نزن کی برن . آنقدر او را زده بود که هنوز هم
 تمام جانش درد می‌کرد و به زحمت خودش را به اینجا و آنجا می-

کشاند. مادرش هم که خواسته بود میانجی کند با لگدپدر، مانند سماور کهنه ای گوشه ای اتاق افتاده بود .

یاد آوری این چیزها قلب قربانعلی را می فشرد. انگار دمل سیاهی توی گلویش رویده بود، احساس خفگی می کرد و چشمهایش از اشک پر شده بود. عمو مراد چند گامی از او جلو تر بود. با آستین پیراهن، اشکهایش را پاک کرد و با چوبدستی محکم بر پشت گوسفندی کوبید که داشت از گله جدا می شد. با صدای بغض آلودی فریاد زد:

- برو تو گله . . . پدرسگ صاحب . . . الهی پستانت از بیخ کنده بشه

داشتند به چراگاه نزدیک می شدند. نسیم خنکی می وزید . آن پایین ها ، درحاشیه رودخانه که سفیدی می زد و بر فرازش لك لكی در پرواز بود؛ آبیاری بیلش را روی شانه گذاشته و فانوس بدست، خسته و کوفته ، به طرف ده می رفت . شب نخوابی و نسیم سرد شبهای فروردین رگهای بدنش را کشیده و مثل ریشه ی گون پیری خشکانده بودش . قربانعلی عمویش را شناخت که کارگر ارباب بود. يك دسته کبوتر چاهی روی چنارستان اربابی چرخ می خوردند و به سوی تپه های آن طرف چنارستان می رفتند.

چهره ی قربانعلی ، با آن چانه ی گرد و چشمان درشت سیاه و لبهایی که خاک و باد صحراها پوسته پوسته اش کرده بود ، از فکر آزار دهنده ی بهم رفته بود. اگر توی ده می ماند . . .

. . . نگاهش روی عمو مراد افتاد که روی تخته سنگی نشسته

بود و سیگار می‌پیچید. سگها در دور و برش دم می‌جنبانند. آفتاب صورتش را به رنگ تریاک سوخته در آورده بود. رگهای دستش بیرون زده و گردنش مانند زمینی که زیر کشت نرفته باشد، دل آدم را تنگ می‌کرد. بینی‌اش همانند پای مرغی که زیر شکمش جمع شده باشد، حالت غم انگیزی داشت. او هم اگر اینجا می‌ماند همین جور مثل عمو مفلوک و بیچاره می‌شد و دل بچه‌ها از دیدنش به درد می‌آمد.

به یاد ارباب افتاد که با آن شکم بزرگ که چون گاو آبستن می‌مانست و عینک سیاهی که روی چشمهای ریزنخود مانده‌اش گذاشته بود و قد بلند و شان‌های ستبر، پشت جیب آبی رنگش می‌نشست و بر سر مردم نعره می‌کشید. تا حالا آنقدر از ارباب متنفر و بیزار نشده بود. اگر دستش می‌رسید گلویش را آنقدر می‌فشرد که مثل مرغی که زیر دندان روباه مانده باشد، بیهوده دست و پا بزند و جیغ بکشد.

قرابعلی دیشب تا صبح نخوابیده بود. يك مدتش که بیدار ماند و گریه کرد و توی جایش پیچ و تاب خورد. از بس دل‌تنگ و ناراحت بود، مزاحمت کک‌ها و شپش‌ها و موش‌هایی را که فرت فرت کنان به این سو و آن سو می‌دویدند، یا دیوارها را خرت خرت می‌جویدند حس نکرد. بقیه‌اش را هم خوابهای عجیب و غریب دید، خوابهایی که او را می‌ترساند یا امیدوار می‌ساخت یا قلبش را سبک می‌کرد.

خواب دید که رفیقش ابراهیم به شهر فته و درس می‌خواند و او در دامنه‌ی کوهی، در حین هم‌زم جمع کردن مورد هجوم و حمله‌ی چندتا گرگ قرار گرفته. گرگها در پیرامونش جست و خیز می‌کردند

و دندان نشان می‌دادند . بعد از این خواب ، خواب دید که ماشین ارباب درحالیکه کومه‌یی غبارپشت سرجا می‌گذارد وارد آبادی می‌شود و او گوشه‌یی پنهان می‌گردد و با سنگ شیشه‌ی جلویی ماشین را داغان می‌کند و پا به فرار می‌گذارد .

قربانعلی ، توی همین فکرها ، با چوبدستی‌اش به طرف چندتا گوسفند رفت که میان گندمهای مشهدی حشمت رفته بودند. گوسفندها را هی کنان به سمت گله راند و رفت پیش عمومراد که سیگار دود می‌کرد و نگاهش افق را می‌کاوید. خورشید بالا آمده بود و چهره‌اش شاداب بود. از میان گندمها که به آرامی موج برمی‌داشت ، تیهویی می‌خواند. در آسمان ، پاره ابرهای پراکنده همراه بادی که به سمت جنوب می‌وزید ، حرکت می‌کردند . عمومراد مانند بادام کوهی کهنسالی در اواخر پاییز، غمگین و پریشان روی تخته سنگ نشسته بود و زمزمه نمی‌کرد . عمو صدای دلگیر و خوبی داشت . هر وقت که خوشحال بود، یاکمی دلش گرفته بود صدایش را در سینه‌ی دشت ول می‌کرد. وقتی می‌خواند انگار صدای بال دسته‌های سار که پاییزها هجرت می‌کنند و به نواحی گرمسیری می‌روند ؛ در فضا طنین می‌انداخت . آدم احساس غربت می‌کرد.

عمونگاهش را از افق آبی گرفت و گفت :

- امروز دلم خیلی تنگه

قربانعلی آهی کشید و گفت :

- خدا نکنه ... برای چه ؟ !

عموسنگی را از زمین برداشت و به طرف بزی انداخت که توی کشت مردم رفته بود. نشست و گفت :

- يك دو روزه پسر مجتبی اسهال گرفته ، دیروز صبح رفتم پیش ارباب و گفتم که غلام زاده‌یی دارم که مریضه ، اسهال داره ، مرحمت بفرما سی چهل تومنی بده ببرمش شهر پیش دکتر. نصرت حاضر شده به جای من گله را صحرا بیره ، حالش خیلی خرابه . . . گفت که چیزی نیست ، خوب می‌شه . . . کارت را هم ول نکن. نصرت دست و پا چلفتیه . . . چشمم آب نمی‌خوره گله را نگهداری کنه . هرچه التماس و خواهش کردم گوش نداد و آخرش هم عصبانی شد و دو سه تا فحش ناموسی داد . بچه‌ی خودش سرما می‌خوره می‌بردش تهران ، اما بچه‌ی من آدم نیست!! به اندازه‌ی گوسفندی پیشش ارزش نداره! چه جور تا یکی از گوسفنداش مریض می‌شه بیس تا دکتر بالای سرش می‌آره !!

عمو فحش رکیکی داد و خاموش ماند. گله در دامن دشت رها شده بود و به آرامی رو به جلو می‌رفت. سگها پوزه بر خاک می‌کشاندند و هشیار بودند. از دور، در جاده‌ای که از پای کوه می‌گذشت ماشینی با سرعت می‌رفت . باد نمی‌وزید و غبار مدتی توی هوا سنگینی می‌کرد و بعد به تانی می‌نشست.

قربانعلی صحبت‌های بین معلم و پدرش را، و آنچه که ارباب به پدرش گفته بود برای عمو تعریف کرد و پلک‌هایش به هم خورده و روی مژه‌هایش چند قطره اشك نشست . در پایان صحبت‌هایش گفت :

- دلم آرام نمی گیره، می دانم که پدرم گوش به حرفام نمی ده و برای همیشه اینجا ماندگار می شم. همش تقصیر اربابه... به ابوالفضل باید داغ بیست تا گوسفند رو دلش بذارم. غیر از اینه که یه ساعتی کتکم می زنه؟!!

در چشم های عمو پرتو مرگباری جهید و لبخند فروخورده بی خطوط صورتش را تکان داد. گله داشت دور می شد. بلند شدند و مسیر- شان را هدایت کرده و از تفرقه شان جلو گیری کردند، گله به سوی «تپه زرد» می رفت که در دامنه ی کوه قوز کرده بود و سرتاسرش از بوته های «خشیل» و «توسی» و «تالگ» پوشیده شده بود. بغل سنگی، آفتاب پرستی يك لحظه به قربانعلی خیره شد و زیر بوته ای خزید. چشمان قربانعلی برق می زد. در پشت این نگاه فکر و حشتناکی می جوشید که از دید تیزبین عمو دور نماند. قربانعلی به عمو نزدیک شد و گفت:

- یه چیزی می خواستم بگم!

عمو، لبخند زد و پرسید:

- ها؟!!

قربانعلی يك لحظه من و من کرد و آب دهانش را قورت داد.

نگاهش روی صورت عمو مکث کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیا یه کاری بکنیم؟!!

عمو سرش را تکان داد و با چوبدستی بر پشت گوسفندی کوبید

و گفت:

- چه کاری؟! انگار چیز مهمی میخوای بگی؟!!

قربانعلی ، عجولانه و بریده بریده گفت :

- می‌گم... راستی ... ببین ! ... این همه بز و گوسفند مال

اربابه ، چارصدتا می‌شه ... مگه نه ؟ !

عمو لبهائش را به هم فشرد و گفت :

- آره ... همه‌چیز !

قربانعلی کله را نگاه کرد و گفت :

- این چند روزه گر گا دور و بر کله می‌پلکن ... مگه دیروز

نخواستن چندتا را لت و پار کنن ؟ !

- خب !

- خب نداره ! ... امروز اگه گر گا آمدن، بذاریم هف هشت تا

از گوسفندا را بدن ... شب ، ارباب از غصه خوابش نمی‌بره . مته

من که دیشب نخوایدم . تا اوباشه که اگه دغه دیگه رفتی پیشش و برای

مجتبی پول خواستی بت بده . دوسه هزار تومنی بش ضرر می‌زنیم ...

چکارمان می‌کنه ؟ ! سرمان را که نمی‌بره !

عمو روی زمین نشست ، سیگار دیگری پیچید و آتش زد . توی

چشم‌های قربانعلی خیره شد . با صدای خفه و خوشنی گفت :

- اگه ارباب بستت به چوب و با شلاق از گردهت خون بیرون

کشید و گفتی که من و عمودس به یکی کردیم و گوسفندا را طعمه گر گا

کردیم چه ؟

قربانعلی ، بالحنی که از آن بوی اطمینان و قدرت و شهامت می‌بارید

و طرف را متقاعد می‌کرد ، با لحنی که بوی خون ، بوی آهن می‌داد ؛

سینه اش را جلوداد قاطعانه گفت :

- مطمئن باش عمو... اگه تمام ناخنم را بکشه ، پشت دسام را داغ بکنه حرفی نمی زنم . اگه حرفی ازدهنم بیرون پرید چه جور توچشات نگاه بکنم ؟ چه جور دفه دیگه با تو به دشت و کوه پیام... باید تو این آبادی نمانم ... یادت میاد... صد دفه با هم نان و شیر خوردیم . چقده برام آوازخواندی ! تا حالاچند دفه از چنگک گرگا نجاتم دادی . من که دیگه مدرسه نمی رم ، همیشه پیش تو می مانم ... اربابم بعد از این که سیرچوبمان زد ، دوباره دوتاییمان را به چوپانی قبول می کنه . هیچکی مته ما از گلش مواظبت نمی کنه و با شکم سیر به طویله بر نمی گردانه .

عمومراد دودرا حریصانه توی ریه هایش فرستاد، ابروهای سیاه و آویزانش درهم رفت و گفت :

- باشه ... اگه گرگا آمدن دفاع نمی کنیم . سگام بی کمک و پشتیبانی ما جرئت ندارن جلو برن ، ولی اگه امروز نیامدن ؟ !
قربانعلی با لحن شادی گفت :

- روز دیگه میان ، بالاخره سر و کله شان پیدا می شه . . .
مگه نه ؟

عموبه کوه بلندی که بر لب دره کمین کرده بود و از آن قدرت و صلابت می بارید نگاه کرد و خندید . با کف دست بر پشت قربانعلی کوبید و گفت :

- تو پسر خوبی می شی... مته پلنگ تو کوها ، آزاد و سرفراز

زندگی می‌کنی ...

عمومکث کرد و بعد از آه بلندی ، نگاهش تیره شد و گفت :
 - به عمر مئه گوسفند ناخوش و پیری زندگی کردم ، ارباب
 همانجور با من رفتار می‌کرد که با گوسفنداش . کاری نکردم که او را
 مجبور کنم به من احترام بذاره ... به عمر زر خریدش بودم ، هوم ...
 چشات مئه چشای گرگای گرسنه می‌درخشن ، یاغیام چشاشون همین
 جور می‌درخشه ، آدم خیال می‌کنه که به جفت ستاره زیر ابرو اشان
 گذاشتن

عمو خاموش ماند و توی فکر رفت . گله از هم باز شده و چندتا
 گوسفند روی سنگهای کوه رفته بودند. حرفهای عمو مانند خورشید
 قلب قربانعلی را روشن کرده بود. توی دلش آتشفشان زبانه می‌کشید.
 احساس سبکی و راحتی می‌کرد. انگار کوهی را از روی سینه‌اش
 برداشته بودند. اگر کسی نبض دستش را می‌گرفت، می‌دید که چقدر
 تند می‌زند. هوا گرم شده بود و نسیم ، با خود بوی گیاهان خودرو
 کوهی را همراه می‌آورد .

□

□

مانده بود آفتاب غروب کند که يك جفت گرگ ، از حاشیه کوه
 سر و کله نشان دادند. قربانعلی و عمو مراد زیر سایه بلوط پیری نشسته
 بودند و گپ می‌زدند . سگها سرشان را روی دستهایشان گذاشته و
 زیر چشمی گله را می‌پاییدند. عمو گرگها را دید و سقلمه‌ای به پهلوی

قربانعلی زد و گفت :

- هی ... آمدن !

دل قربانعلی تپید. از جایش برخاست و گفت :

- گر گای دیروزین ... چیزی گیرشان نیفتاده ونحیلی گرسنه ن
مع مع گوسفندها بلند شد وبزها پابه فرار گذاشتند. یکی از سگها
با پارس گوشخراشی رو به جلو خیز برداشت. دیگری، پنجه بر خاک
کشید وغریوش برخاست . گر گها بر خمیدگی تپه ایستادند . سگها ،
چند قدمی که رفتند، برگشتند و با نگاهی که کمک می طلبید چوپانها
را نگریستند ومردد، غریدند. گر گها، مطمئن به خود، به آرامی حرکت
کردند. گله از هم باز شده ومانند گوسفند گیج ، دور خودش بیهوده
می چرخید و نمی دانست کجا برود . قربانعلی روبه عمو که از هیجان
دستهایش می لرزید ، گفت :

- کاشکی به جای یکی از آن گر گها بودم ، همه شان را لت و
پار می کردم . یه گوسفند سالم نمی داشتم .

عمو نگاهش را از دشت و دور و برش گرفت و گفت :

- هیچکی ام این دور و برا نیس که شهادت بده از گله دفاع

نکردیم ..

سگها بیهوده پارس می کردند . حیران مانده بودند که چرا
اربابانشان ساکت مانده و داد و قال نمی کنند . سرگردانی سگها که
با دم افراشته خاک را چنگ می زدند و هیاهو می کردند و کف بر لب
آورده بودند ؛ قربانعلی و عمو را به خنده انداخته بود.

گرگها به گله زده بودند و به هر جا که یورش می‌بردند، خون گرم و داغ، بته‌ها و سنگریزه‌ها را رنگ می‌پاشید.
افق، جایی که خورشید رنگش می‌پرید، گلگون شده بود و قلب چوپانها از دلهره و هیجان می‌تپید.

عمو پیره

مثل موهایی که داشت قلمه می زد خم شده بود وانگشتان پیر و ورزیده اش ، که رگهایش آماس کرده بودند، با مهارت اره کوچک و تیز را برشاخه‌ی موها می کشاند. قسمت‌های زائد را که قطع می کرد ، خوشه‌یی می انداخت و بی وقفه کار می کرد . پاهایش برهنه بود و کفشهای لاستیکی ارزان قیمتش را زیر درخت آلوچه‌یی ، چندکرت بالاتر، گذاشته بود. خودش می گفت :

– « این جواری پاها عرق نمی کنه و بونمی گیره و به راحتی نفس می کشه . درضمن کفشا دیرتر پاره و فرسوده می شن . کف پاها مته چرم سفت و سخت می شه و آدم تندتر راه می ره »

عموچشم‌های آبی خندانی داشت و دماغ نوک تیزش جلو آمده بود. گردنش مثل پای لاک‌پشت، از چین‌های فراوان و کیپ هم‌انباشته

شده بود. قامتش بلند و به تنه‌ی گردوی سالخورده‌ی می‌مانست که باد و توفان و باران آبدیده‌اش ساخته بود.

آفتاب درخشان فروردین با ملایمت می‌تابید. توی ایوان مدرسه قدم می‌زدم و عمو را دیدم که آن بالاها، نزدیک ردیف سنجدها، توی باغش داشت موها را قلمه می‌زد. چند روز پیش از من خواسته بود که پیشش بروم و «باهم چای تلخی بخوریم». نزدیک که شدم سلام کردم و خدا قوت گفتم. برگشت و لبخند زد و با صدای شیرینی گفت:

- سلام از ماس... خدا عمرت بده. خوش آمدی... خوش آمدی پیش عمو پیره!

جلورفتم و دستهایش را فشردم، گفت:
- چطور طاقت می‌آری و روز جمعه را صبح تا غروب تو مدرسه می‌مانی؟! بیا بیرون و تو باغا بگرد، برو کوه، آدم تو خانه حوصله‌ش سر می‌ره. بخصوص اگرم تنها باشه خیالاتی می‌شه. دو روز دیگه پیر که شدی، افسوس این روزها را می‌خوری.
با هم رفتیم زیر درخت آلوچه نشستیم. سایه گیر خنکی بود. قوطی سیگارش را گشود، سرفه‌ی بدنش را تکان داد و با چشمان آبی‌ش موها را نگاه کرد و گفت:

- دو روز دیگه کار قلمه‌کاری مانده، عمو س و همین تکه باغ! آخرای تابستان چن روزی بیا و ببین عمو چه انگورایی عمل می‌آره! هردانش به درستی و شیرینی خرما‌ی فارس می‌مانه... باید از انگورای

به درستی و شیرینی خرماى فارس مى‌مانه . . . باید از انگورای باغ
عموبخوری .

پرسیدم :

- غیر از این باغ، دیگه چه داری ؟

کف دستهایش را که جا به جایش پینه بود نشانم داد و گفت :

- هیچ !

در نگاهش برقی از شیطنت تابید و با صدای بلند خندید. خنده‌اش
که تمام شد سیگارش را آتش زد و با نگاه متفکری گفت :

- از این روزا وضعم رو براه می‌شه، ثروتمن می‌شم. برای مریم
سه چارتا خواستگار آمده، این آخری درسته کچله و پا به سن گذاشته،
اما ثروتمنده . آدم مهربانیه ، قرار شده که چارتا گوسفند و یه قالی و
خورت و پرتای دیگه و دوهزار تومن بده . . . بد که نیس ، ها ؟ !

خندید و با فریاد، به دخترش که روی پشت بام نشسته بود ونخ

می‌رشت گفت :

- یه لقمه نان بیار و چای تازه دم کن.

گفتم: من الان چای خوردم ، اسباب زحمت نمی‌شم .

خودش را روی خاکها جا به جا کرد، راحت تر نشست و گفت :

- به . . . به . . . چه زحمتی ؟ ! راستی شنیدم که سرگذشت مردم

را می‌نویسی و چاپ می‌کنی ؟

گفتم : آره

و برایش توضیح دادم که داستان می‌نویسم و اگر چیز شیرینی

می‌داند برایم تعریف کند تا بنویسم .

چشمانش با پرتو تابناکی درخشید. گردنش را خاراند و تبسم کرد. گفت :

- یعنی اسم من تو کتابا چاپ می‌شه؟! عجب... عجب... !
 من چیزی برایت تعریف می‌کنم، البته این اتفاق خیلی وقت پیش رخ داده، چارده پانزده سالی داشتم که ...
 من به گوش ماندم . مطلبی را که اینجا می‌خوانید، مشهدی -
 یوسف که به علت کبرسن توی ده به او می‌گفتند «عمو پیره» برایم
 تعریف کرد و من آنرا برای شما شرح می‌دهم .

□

□

سوز سردی می‌وزید. خورشید پیدان بود ولی از روی سایه‌های
 وهم آور بوته‌هایی که زیر برف مانده بودمی شد فهمید که غروب دارد
 بر باغهایی که مثل انگشتان دست لخت شده بودند، گردی خاکستری
 می‌باشد . زمین سفید بود اما قطر برف چندان زیاد نبود و چارپا به
 راحتی می‌توانست کوره راه‌های کوهستانی را برود.
 یوسف همراه پدرپیش و الاغی که پیشاپیش آنها راه می‌رفت
 وارد کوره راهی شد که به گذرگاه سخت «کانی پری» می‌پیچید. میرزا
 خدا مراد، پدر یوسف، با پالتو سیاه وقامت بلند ولاغرش، بی‌شباهت
 به اشباح افسانه‌یی نبود . صورتش را ریش سفیدی پوشانده بود و

چهره‌ی خاموش و خشنی داشت که آثار ضعف و ناتوانی در آن به خوبی دیده می‌شد. سرفه می‌کرد و سر یوسف نق می‌زد :

– د تندتر راه بیا... مگه نمی‌بینی آفتاب داره می‌شینه ، ناشب نشده خودمان را به ده برسانیم .

لحنش رنگ تحقیر آمیزی می‌گرفت و ادامه می‌داد :

– تومی‌خوای زندگی را اداره کنی ؟ تو ؟ ! چشمم آب نمی‌خوره که با این بی‌زبانی و شلختگی خودت را اداره کنی ، مته‌گرگ پاره پاره‌ت می‌کنن . بذار سایه‌ی من از رو زمین چیده بشه و تگ و تنها بمانی !

یوسف پسر محجوب و کم‌حرف و خجولی بود. پابه سن پانزده سالگی می‌گذشت . چشم‌آش با پرتو آبی رنگی زیر یک جفت ابروی نازک و عبوس می‌سوخت. با اینکه بچه کم‌رویی بود و ظاهراً پخمه به نظر می‌رسید اما قضایا را خوب می‌فهمید و درک می‌کرد. روح حساس و قلب نازکی داشت. کوچکترین اهانتی افکارش را مشوش و روحش را جریحه دار و قلبش را می‌سوزاند. ایمان داشت که می‌تواند کارهای خیلی مفید و بزرگی بکند ولی هنوز فرصت و امکانی برایش پیش نیامده بود که بتواند نیروهایی را که در وجودش می‌جوشید به نمایش بگذارد. آنقدر او را تحقیر می‌کردند و به او طعنه می‌زدند و خجول و کم‌حرف خطابش می‌کردند، اگر هم مجالی برای بروز استعدادهايش پیش می‌آمد، جرئت نداشت خودش را نشان بدهد .

حالا هم از حرف‌های پدرش حسابی آزرده خاطر و رنجیده بود .

دلش می‌خواست کر می‌شد و يك كلمه از سخنان پدرش را نمی‌شنید .
 قلبش مثل آسمان روی سرش سیاه شده بود . پدرش بار الاغ را که
 داشت کج می‌شد راست کرد، بادست راست گوشه‌ی ازابار را گرفت
 و دست چپش را توی جیب پالتویش فروبرد و به الاغ هی زد:

— هه... پدرسگ تنبل...

بار الاغ يك گونی قند و بسته‌ای خرما و قند و چای و کمی تخم
 شیدر و خرت و پرت‌های دیگر بود. الاغ رنگ سفیدی داشت و از گوشه‌ی
 چشم‌هایش آب می‌چکید. مانند صاحبش نحیف و لاغر و ناتوان بود.
 یوسف گام‌هایش را تندتر کرد. سرما، تك گوشها و نوك دماغش
 را قرمز کرده بود. پدرش كت تازه‌ای برایش خریده بود که گرمش نمی-
 کرد. يك جفت چکمه نوه‌م به پا داشت . دردست راستش چوب بلند
 و محکمی را می‌فشرده که انتهایش به اندازه‌ی مشت بسته‌ای بود و آن
 پایین‌ها نزدیک چنارستانی یافته بود. هر وقت یوسف می‌خواست در-
 باره‌ی چکمه‌هایش که با آن به راحتی می‌توانست از توی برف‌ها راه‌برود
 فکر بکنند، يك مرتبه فریاد پدرش بلند می‌شد :

— که چه این چماق را به دست گرفتی ؟ نکنه می‌خوای بری

جنگ دیوسفید ؟ ها ؟ با این چوب می‌خوای چکار بکنی ؟ هیچ !
 یوسف دلش می‌خواست زمین شکاف بردارد و با سر تویش بیفتد.
 سکوت می‌کرد و خودش را می‌خورد و لبش را می‌گزید. نیم‌ساعت
 دیگر به ده می‌رسیدند که در دامنه‌ی کوه مثل اناری که خورش را مکیده
 باشند، افتاده بود. کوه را نگاه کرد که قلعه‌اش دره‌اله‌ای از مه پوشیده

شده بود. بهار و تابستان از کوچکترین فرصتی استفاده می کرد و بزها و گوسفندها را در دامنه‌ی کوه می برد و خودش به چابکی بزهایش از کوه بالایی کشید و از آنجا به ده که به نظرش کوچک و حقیر می آمد نگاه می کرد، دلش تنگ می شد و آواز می خواند .

به دره که پیچیدند میرزا خدامراد را ترس گرفت. چند روز پیش که به اتفاق یوسف به شهر رفته بود ، یکی ازدوتا قالی ای را که زیر زن و بچه اش بود برده و فروخته بود. گاه گاهی توی این گذرگاه سر و کله دزدها پیدا می شد و تا حالا چندین نفر را غارت کرده بودند . اما برای اینکه ترسش بریزد، به خود قوت قلب داد و توی دلش گفت :

— «تو این سوز و سرما کلاغم جرئت پرواز نداره و پناهگاهی

می جوهره . آدم به ساعت زیر سرما بمانه خشک می شه . »

ولی باز دلهره و ترس توی دلش چنگ انداخت. خیلی ها او را دیده بودند که قالی را بار خر کرده تا به شهر ببرد و بفروشد. لگدی به ساق خر زد و فریاد کشید :

— تندتر... انگار از کوه قاف بالا می کشی!

و به خود قوت قلب داد:

— همین حالاس که می رسم، چیزی نمانده .

یوسف که در نگاه پدرش چیزی را حس کرده بود، با چوبدستی محکم به شکم خر کوبید. خربه جلو خیز برداشت و گامهایش را تندتر کرد. سیمای پدر درهم رفته بود و در آن حال خیلی بدبخت به نظر می رسید . قلب یوسف تیره شد و دلش به حال پدر سوخت و عمیقاً

احساس اندوه کرد. دلش می‌خواست چیزی بگوید و او را بخنداند و قیافه‌اش باز شود. به پدرش گفت:

- حالانته منتظره، کرسی را گرم کرده و چای تازه درس می‌کنه...
 حتماً «ترخینه» بار گذاشته، تو این هوای سرد ترخینه‌ی داغ می‌چسبه.
 پدر خاموش بود و حرفی نمی‌زد. در حالیکه گامهای عجولانه بر-
 می‌داشت گفت:

- تو که مدام به فکر شکمتی... اجباری ادبت می‌کنه. همقد و
 هم سال تو که بودم تفنگک به دست، با پدر خدا بیامرمز، سرگذر-
 گاهها را می‌گرفتیم و نمی‌داشتیم پرنده جنب بخوره... هی...
 تندتر...

يك لحظه خورشید از لای پاره ابری سر کشید و نور بی‌رمق و
 سردش تارك درختان را روشن کرد. قرص خورشید تا نصفه در پشت
 کوه رفته بود. یوسف و پدرش از جوی آبی که کنار هایش ازورقه‌های
 نازک یخ پوشیده بود گذشتند و از بغل گردوی کهنسالی پیچیدند که
 صدایی، از پشت صخره‌ی مقابل، بلند شد:

- تکان نخورید!

دو نفر که بادستمال، بینی و لبهایشان را پوشانده بودند و هر
 کدام دو متر - چیزی کم - قد داشتند، راه را بند آورده بودند. قلب
 میرزا خدا مراد از فرط وحشت می‌خواست بیرون بپرد. دندانهایش
 بهم می‌خورد و دستهایش می‌لرزید. یوسف بانگاهی متعجب دزدها را
 نگاه کرد و سر جایش ایستاد. یکی از دزدها تفنگی به دست گرفته و آن

یکی دستهایش خالی بود و سر جایش این پا و آن پا می کرد. معلوم بود که سردش شده .

دزد اولی که مسلح بود، چند قدمی جلو آمد و پرسید:

- پیر مرد، چه داری؟ پول قالی را کجا گذاشتی؟

میرزا خدامراد که رنگش مثل برف سفید شده بود، دستش از

بار جدا شد و گفت:

- من پولی ندارم، هر چه داشتم دادم خرت و پرت و بار این خر

کردم، قالی را نفروختم، توی شهر، دکان به نفر آشنا گذاشتم تا بفروشه

و پولش را برام بفرسه . خدا شاهده دروغ نمی گم .

دزد اولی جلو آمد و با قنناق تفنگ ضربیه محکمی به شانهِ میرزا

خدا مراد زد، طوریکه با پشت روی برفها افتاد. دزد، لگدی به کمرش

زد و فریاد کشید:

- یالاپاشو... پالتو و کت را بیرون بیار، ننه سگ دروغگو...

یوسف دندانهایش را بهم می فشرد و اندرونش از خشم و نفرت

انباشته شده بود. بغض راه گلویش را بسته بود و انگار به قلبش دشنه

می زدند. چماق رادر دستش می فشرد و به پدرش نگاه می کرد که با چشم-

های وحشت زده مثل کبک بال شکسته ای افتاده بود و نفس نفس می زد.

میرزا خدامراد، در آن لحظاتی که روی برفها افتاده بود، یک-

مرتبه به فکرش رسید که نکند به پسرش یوسف آسیبی برسانند. چهره ی

نجیب فرزندش در نظرش مجسم شده بود و از اینکه ضربیه ی به پسرش

بزنند، درد شانهِ اش را فراموش کرده و دنیا در جلو چشمانش سیاه شده

بود. حاضر بود قلبش را با گلوله سوراخ سوراخ کنند ولی کاری به کار یوسف نداشته باشند و یوسف تندرست و سالم به ده برگردد. پسرش دنیای شیرینی می‌ارزید. می‌خواست خواهش بکند که کاری به کار یوسف نداشته باشند که دزد اولی نعره زد:

– تو که می‌گفتی پول ندارم، قمرساق!

دستش را بلند کرد و مشت محکمی توی گوش میرزا خدا مراد نواخت که دوباره با پشت روی برفها افتاد و ناله‌اش بلند شد. می‌خواست با لگد ضربه دیگری به کنفش بزند که دست یوسف با چماق به هوا رفت و چماق در هوا صغیری کشید و برساق پای دزد فرو آمد. یوسف که تبدیل به گرگ هاری شده بود و خون توی چشمانش دویده بود؛ با ضربه دیگر که به صورت دزد زد، دزد نعره‌ی بلندی کشید و تفنگ از دستش افتاد و در حالیکه خون از بینی‌اش فوران می‌زد، روی زمین خم شد. دزد دیگر که تا آن موقع ایستاده بود، می‌خواست به طرف یوسف حمله کند که یوسف مثل شیر خشمگینی چماق را گوشه‌ی انداخت و تفنگ را از روی برفها برداشت و لوله‌اش را روبه دزد گرفت و فریاد کشید:

– جلونیا و گر نه می‌زنمت!

انگشتش روی ماشه لغزید. دزد اولی از درد به خودش می‌پیچید و روی برفها چونان کلاغ تیر خورده‌ی دور خودش می‌چرخید. خونی که از بینی و صورتش فوران می‌زد برفها را قرمز می‌کرد. پدر از جایش بلند شد. لگدمحکمی به شکم دزد اولی زد، چماق

را از روی برفها برداشت و به طرف دزد دومی رفت که التماس می کرد:
 - محض رضای خدا رحم کن... به ابو الفضل من هیچ تقصیری
 ندارم.

پدر جلو رفت و ضربه محکمی به بازوی دزد زد و با ضربه
 دیگر که روی کمرش کشید، دزد خم شد و با تخت پشت روی برفها
 افتاد:

پدر به یوسف گفت که تفنگ را با خود داشته باشد و تا شب
 نشده خودشان را به ده برسانند. چند لحظه بعد آنها خودشان را به خر
 رساندند که بارش کج شده بود. بار را میزان کرد و با مشت به شکم
 الاغ کوبید. از کهسار با سردی می وزید و دانه های برف را برمی داشت
 و روی سرو صورتشان می ریخت. نمای ده که پیدا شد پدر چماق را پرت
 کرد، برگشت و یوسف را در آغوش گرفت و چشم هایش را بوسید.
 اشک در چشمان پدر حلقه زده بود. قلب یوسف از شادی می زد و می-
 خندید. حس می کرد که توی دنیا هیچ کسی را به اندازه ی پدرش دوست
 ندارد. پدر دستهای یوسف را در دستش فشرد و همراه با آه عمیقی
 گفت:

- تا امروز برات خیلی نگران بودم. حالا دیگه از مرگ ترسی
 ندارم، با خیال راحت چشم را می بندم و می میرم. تومی توانی یه ده را
 اداره کنی. معلومه هر چه زحمت به پات کشیدم هدر نرفته... شیر حلال
 خوردی، خدا حفظت کنه. اگه با چشای خودم نمی دیدم که چه جور
 با چماق از پس دو تا دزد گردن کلفت بر آمدمی هیچ وقت باور نمی کردم

که پسر من این جور دل و جرئتی داشته باشه.. ما دیگه پیر شدیم و قادر نیستیم زندگی کنیم... دنیا مال شماست... بازوای ما از کار افتاده و فکرمان تاریکه...

یوسف گفت :

- خوب بود می‌زدی و هر دو تاشان را می‌کشتی .

پدرسرفه‌یی کرد و گفت :

- نه... اونا هم تقصیر ندارند... حتمی شکم زن و بچه‌شان گرسنه بوده... هار که نشدن تو این سوز و سرما و در این تنگ غروب، جلو مردم را بگیری. حتمی تنگشان بوده... گشنگی آدم را به هر کاری وامی‌داره ..

هوا اکنون تاریک شده بود و بر آسمان ، ستاره‌ها و کهکشان و ماه که باتمام قد روی یال تپه‌ای ایستاده بود؛ می‌درخشیدند . از توی ده سگها آنها را دیده بودند و پارس می‌کردند. چراغ خانه‌های سوخت. پدر که قلبش از شادی و هیجان می‌لرزید، عجله داشت که هر چه زودتر به خانه برسند و این اتفاق باور نکردنی را برای ننه تعریف کند و باغرور به مردم بگوید :

- من چنین پسری دارم... مئه پلنگ تو کوها می‌مانه

یوسف در افکار دور و دراز و شیرینی غرق شده بود. مطمئن از

خود، با صلابت و سرفراز قدم برمی‌داشت .



عمو پیره خاموش ماند. از بالای سرمان يك دسته سار گذشتند و به طرف آبادی رفتند. افق، جایی که آفتاب داشت غروب می کرد، با رنگهای زنده‌یی می درخشید. آسمان کبودی می زد. عمو، لیوان چایی را سر کشید و آن را روی نعلبکی گذاشت و با خنده شیرینی گفت:

— حالایوسف پیر شده ، دندان تودهانش نمانده ، توی ده به او می گن عمو پیره .

آقای امیدی

آقای امیدی، آموزگار قریه‌ی «سیاه ستاره» ، مجرد بود و توی اتاق مدرسه که دیوار سمت راست آن رطوبت داشت زندگی می‌کرد. بابا شمس‌اله ، فراش مدرسه ، که پیرمرد اخمو و مهربانی بود ؛ شبها پیش او می‌خوابید که تنها نباشد و حوصله‌اش سر نرود و برایش آبی بیاورد یا نظافتی بکند.

آقای امیدی، قد بلند و اندام لاغری داشت و روی بینی کوتاهش عینک ذره‌بینی شیشه سفیدی می‌درخشید. غروب که بچه‌ها را مرخص می‌کرد، عصبانی و دلخور توی اتاقش می‌رفت و با جوانهای آبادی ورق می‌زد، هر شب کارش همین بود و اگر احياناً کسی نمی‌آمد، فال ورق می‌گرفت و چون نمی‌شد که تمام شب را با فال گرفتن بگذراند، دماغ و ناراحت، یا می‌گرفت می‌خوابید و یا تنهایی، بطر عرق کشمش

را از زیر تخت سفری بیرون می کشاند و دمی به خمره می زد.
 آقای امیدی تمام شب هایش را همین جور به نصفه می رساند و
 بر اثر کم خوابی، صبحها دیر بیدار می شد و با اوقات گه مرغی سر-
 کلاس می رفت و با کوچکترین اشتباهی که از محصلی سر می زد؛ با
 زنجیر ظریف و بلند و محکمی که داشت بر پشت دستهایش می کوبید و
 او را از کلاس - مثل ته سیگارهایش - بیرون می انداخت.

آنروز هم که یکی از روزهای سرد بهمن ماه بود، آقای امیدی
 نزدیک ساعت ده از خواب بیدار شده بود و چون شب قبل تا ساعت
 چهار صبح نخوابیده بود، اخم هایش توی هم بود. در آسمان پرنده
 بال نمی زد و برف ریز و سبکی می بارید که می رفت قطع شود. روی
 درخت بید حیاط مدرسه زاغچه ای نشسته بود و با چشمان ریز و کنجکاو
 امیدی را می نگریست که خمیده و بدبخت، آفتابه به دست، با گامهای
 بلند به طرف ایوان می رفت. زاغچه سینه اش را جلوداد و منقارش باز
 شد: قارر قارر

با با شمس اله پالتو کهنه اش را روی سرش انداخته بود و پشت بام
 مدرسه را با پارو شکسته و توقیقی پاک می کرد. از سرما دندانهایش بهم
 می خورد و لرز توی دلش پنجه می کشید. دستهایش را «ها» می کرد و
 يك «یا علی» می گفت و لبه ی پارو را روی برف ها فشار می آورد.
 شاگردها کتابهایشان را زیر بغل زده و مثل مرغی که زیر رگبار
 مانده باشد، سرهایشان را روی سینه خم کرده و دوان دوان به طرف
 مدرسه می رفتند. سرما گونه هایشان را سرخ کرده بود. پاهای برهنه شان،

توی آن کفشهای لاستیکی چاییده بود. درحالیکه می‌لرزیدند و توی دستهای کوچکشان «ها» می‌کردند؛ به آقای امیدی که دندانهایش را مسواک می‌زد سلام می‌کردند و به کلاس سرد و دلگیر می‌خزیدند. بخاری نفتی، خاموش بود و در بیرون برف، بند می‌آمد. احمدعلی، محصل کلاس پنجم که سر و صداکنان به کلاس رفت، گلایه‌ی بچه‌ها شروع شد:

- از سرما مردیم.

- بخاری خاموشه، نمی‌سوزه!

- آخ که چقده زیر کرسی گرمه!

- من امروز خودم را به دل درد می‌زنم و اجازه می‌گیرم.

احمدعلی که به خاطر زبان درازیهایش امکان نداشت که بگردد

زنجیر آقا معلم پشت دستهایش را کبود نکند، به بیرون سر کشید و چون

دید که آقای امیدی به اتاقش رفته، گفت:

- هی بلدید مته مرغ خانگی قد قد بکنید... خب! یکی بره

ازش نفت بگیره... به بشکه نفت تو انبار داریم.

یکی از بچه‌های کلاس دو، که وقت حرف زدن مثل غاز جیغ

می‌کشید، گفت:

- اوقاتش تلخه... کتکمان می‌زنه...

احمدعلی با عصبانیت گفت:

- بذار بزنه... بهتر از اینه که از سرما ریقمان در آد!

سپس خودش از کلاس بیرون رفت، با انگشت در اتاق رازد

و گفت :

— آقا بخاری خاموشه ... اجازه هس کمی نفت ببریم ؟
آقای امیدی که سفره‌ی نسان و کاسه‌ی شیر را از دست یکی از
بچه‌های کلاس پنجم می‌گرفت، سرش را بلند کرد و از پشت عینک،
احمدعلی را با نفرت نگاه کرد ، گوشه‌ی لبهایش به حالت انزجار
جمع شد و گفت :

— نفت می‌خوای ها ؟ ! ... دلت می‌خواد گرم بشی ها ؟ !
انگار که چیز مهمی به خاطرش رسیده باشد، سفره و کاسه را
روی قالی کف اتاق گذاشت و جلو آمد، تقریباً سینه به سینه‌ی احمدعلی
ایستاد و با آهنگ پستی گفت :

— بگو ببینم ، دیروز توی ده ، پیش مردم چه گفته بودی ؟ !
احمدعلی که در چشم‌هایش موجی از ترس و تردید می‌دوید و انبوه
می‌شد، سرش را کج کرد و با صدای زیری گفت :

— من چیزی نگفتم آقا ... به خدا من چیزی نگفتم ...
آقای امیدی ، با چنان لبخندی که انگار میخ کسی را بخواهد
باز کند، پرسید :

— پس چه کسی گفته بود که : « آقا معلم تا خودش کلاس نیاد
نمی‌ذاره بخاری را روشن کنیم » ها ؟ کثافت ...

دستش با سرعت بالا رفت و سیلی محکمی به گونه‌ی احمدعلی
زد طوریکه آب در چشم‌هایش جمع شد و سرش به ونگ ونگ
افتاد و ناله‌اش بلند شد :

- به حضرت عباس اگه همچه چیزی گفته باشم .. که می‌خورم
اگه حرفی زده باشم .

آقای امیدی با زیرشلواری و ژاکت پسته‌ای رنگگ ضخیمی که
به تن داشت وارد کلاس شد. بچه‌ها همگی سلام کردند و مثل دسته‌ای
گو سفند که چشمشان به گرگ افتاده باشد گوشه‌یی جمع شدند. صدای
گرفته آقا معلم در کلاس طنین انداخت :

- دیروزیکی از شما توی ده پخش کرده که بخاری دیر روشن
می‌شه . تا من صبحانم را بخورم و برگردم همگی باید یه پاتان را
بلن کرده و دساتان را بالا بگیرید . . . اگه بشنم کسی پاش را زمین
گذاشته ، با پای برهنه روبرفای حیاط می‌دوانمش . فهمیدین؟ بهروز
کجاس ، نیامده ؟!

بهروز محصل کلاس چهارم و پسر ارباب ، يك سر و گردن از
بقیه‌ی بچه‌ها بلندتر بود و مبصری کلاس را هم به عهده داشت. تنها
محصلی بود که کت و شلوار می‌پوشید و جوراب‌پایش بود و ژاکت
خوش رنگ و گرمی سینه‌اش را می‌پوشانید. چهره‌ی سفید و گوش‌تالودی
داشت و کمی چاق بود. کف دستهایش مثل دست بقیه‌ی بچه‌ها تاول
زده بود و چرکین نبود. هر روز صبح صورتش را می‌شست و از نظر
درسی بسیار ضعیف بود. معه‌ذا پای آقا معلم به هر خانه‌ای که می‌خورد
او را به عنوان شاگرد نمونه که «خیلی خوب درس می‌خوانه، بسیار
با تربیته ، لباس‌اش را تمیز نگه می‌داره، فحش نمی‌ده» معرفی می‌کرد.
بهروز که برفهای روی سرش را تکان می‌داد و دم در کلاس

ایستاده بود گفت : آقا ، من اینجام !

آقای امیدی برگشت و به بهروز گفت :

- تا من برگردم مواظب بچه‌ها می‌شی... اگه کسی پاش را رو

زمین گذاشت یا تکیه به دیوار زد یا دساش را پایین آورد، اسمش را

می‌نویسی و به من می‌دی، فهمیدی ؟

بهروز، زیرچشمی بچه‌ها را پایید و گفت :

- چشم

با فرمان آقا معلم دستها و پاهای بچه‌ها بالا رفت. امیدی غرغر-

کنان کلاس را ترك کرد، به آسمان چشم دوخت و زیر لب غرید:

- یه دقه چشات را باز کن ... هی برف ... هی برف ... !

لامذهب چه لجبی می‌کنه !

فریاد زد :

- بابا شمس‌اله... بابا شمس‌اله... کجایی پیرمرد، بیا به استکان

چای بریز!

کلاس ساکت بود و بچه‌ها پاهایشان می‌لرزید و سر جاهایشان

تلوتلو می‌خوردند. احمدعلی ، روبه بهروز کرد و گفت :

- آقا معلم تو اتاقتشه ... بذار راحت سر جاهامان و ایستیم. . .

هروقت آمد مئه مرغ پاهامان را زیرشکمان می‌بریم .

بهروز مکارانه گفت :

- آخه اگه سرزده آمد ؟ پشت دسام را با زنجیر کبود می‌کنه !

به خدا من دلم می‌خواد یه دقه ابن جور و انیستین . . . دروغ که

نمی‌گم!

اسمعلی که چهره‌ی زرد و گردن لاغری داشت گفت:

- نترس بهروز... او حالا حالاها نمی‌آد .

چندتا از بچه‌های کلاس اول گریه می‌کردند . در بیرون برف

نمی‌بارید . گوشه‌ی بی از آسمان صاف شده بود و آفتاب سرد و مطبوع

بهمن ماه می‌تابید . آفتاب که توی کلاس ریخت در نگاه بچه‌ها چیز

زنده‌ی درخشید، چیزی همانند شادیهای کوچک و وهم آور بهاری .

بهروز نگاهش را از آسمان گرفت و با لحنی که انگار بخواهد

منت بزرگی سر بچه‌ها بگذارد و خودش را عزیز و محبوب کند ،

یواشکی گفت :

- باشه ... به شرطی که تا آمد مئه سابق بایستید .

□

□

ابره‌ای خاکستری از هم باز شده و توده توده به سوی مشرق

می‌رفتند . آفتاب بی رمق ، مجالی داده بود که مردها بامها را بکوبند

و ناودانها را مرتب کنند و برف توی حیاط و کوچه را جا بجا کنند و

زنها از چشمه آب بیاورند و پیرمردها در کنار دیوارها بنشینند و چپق

بکشند و در پیکر کار و زحمت خونی تازه بدود .

توی کلاس بخاری می سوخت و هر گاه که باد شدیدی می وزید درش با فشار باز می شد و دود سیاهی از مفاصلش بیرون می داد. زنجیر در دست آقای امیدی بالامی رفت و پایین می آمد. پشت دستهای کوچک و سرد را مانند مار می گزید. ناصر آخرین نفری بود که دستهایش را با وحشت دراز کرده بود و با نگاهی التماس آمیز، عین نگاه گاو در زیر دست سلاخ، می نالید:

- به قرآن اگه بدانم کی چغلی شما را کرده ... به خدا به شما دروغ گفتن!

و مانند پرنده‌یی زخمی، که تهدید شکارچی را قدم به قدم دنبال خودش حس کند؛ این سو و آن سو جست می زد و در نگاهش خواهش و درد و بی گناهی تاب می خورد.

صدای آقای امیدی مانند رعد در کلاس پیچید:

- برو بشین ... احمق!

ناصر که از فرط گریه چشمهایش قرمزی می زد، رفت و نشست. امیدی زنجیر را روی میز گذاشت و سیگاری آتش زد. بچه‌ها در پشت نیمکت‌هایی که شاگردان قدیمی رویش یادگاری کنده بودند؛ با گردنهای لاغر و چرك، چشمان سیاه و مضطرب، بی صدا نشسته بودند و به زندانیانی می مانستند که دچار کم خونی شده باشند و با سر تراشیده و قیافه‌ی عبوس، به سخنرانی رییس زندان گوش می دهند که طلوع سال نو را به آنها تبریک می گوید.

احمدعلی، در ردیف آخر و کنج دیوار نشسته بود و به پنگوئنی

۴. □ با بچه‌های ده خودمان

می‌مانست که پرهایش را کنده باشند. دستهایش را بین پاهایش گذاشته و نرمی رانهایش را به پشت دستهایش می‌فشرد تا شاید کمی درد دستهایش تسکین یابد. هیچ روزی مانند امروز زنجیر نخورده بود. بندبند انگشتانش تیر می‌کشید، خودش را با فکر جدیدی که به مغزش هجوم آورده بود، مشغول ساخته بود و امکان اجرایش را سبک و سنگین می‌کرد.

آقای امیدی با گونه‌های تورفته، نگاه خشک و مات، روی صندلی نزدیک بخاری نشسته بود و در آن حال خیلی مفلوک و شکسته به نظر می‌رسید. ریش تراشیده و سبیل سیاهش، قیافه‌ی او را پیرتر نشان می‌داد.

سال اول معلمیش پر از شور، لبریز از نشاط و نیرو بود. صبح‌ها ساعت هفت از خواب بیدار می‌شد و سر کلاس می‌رفت و اصلاً نمی‌فهمید چه جور ظهر می‌شود. هر روز سه ساعت اضافه درس می‌داد و بچه‌ها را ساعت هفت غروب مرخص می‌کرد. مثل آب خوردن کلاس پنج‌پایه‌اش را اداره می‌کرد. چونان پرنده‌ی شادی در کلاس بالاوپایین می‌رفت: به کلاس پنجمی‌ها علوم درس می‌داد و در آن حال برای کلاس چهارم می‌ها انشاء می‌گفت. کلاس سوم را با حل چند مسئله مشغول می‌ساخت و به کلاس دومی‌ها می‌گفت که نقاشی بکشند و کلاس اول مشق بنویسند. با چنین برنامه فشرده‌ای - البته در جریان تغییر و تحول - کلاس را به خوبی می‌گرداند. اما در گذر سالهایی که در افق دید او مثل برکه‌ی آرام و ساکتی جلوه می‌کرد و از آرامش کسل‌کننده‌ی برخوردار بود؛ در گذر روزها و شبهای یکنواختی که هیچ حادثه‌یسی به آن عمق و

معنی نمی‌داد، یواش یواش احساس می‌کرد که خستگی به او رو می‌آورد و اعصابش روز بروز ضعیف‌تر می‌شود. تندخوتر می‌شد و همان درس خشک و خالی را هم اگر می‌داد. معده‌اش بدکار می‌کرد و کلیه‌هایش درد می‌گرفت و بی‌نظمی در زندگی‌اش راه می‌یافت.

آقای امیدی، خسته و عبوس، از سر جایش بلند شد و ته‌سیگارش را زیر پایش له کرد. امروز کلاس پنجمی‌ها تاریخ داشتند و درس، تاریخ مشروطیت بود. اما او که در عمرش يك کتاب درباره‌ی جریانی بدین پایه قابل تعمق و توجه نخوانده بود، چگونه می‌توانست درس بدهد؟ لذا از لای دندانهای ریز و سفیدش گفت:

— خودتان جواب پرسشهای صفحه‌ی آخر را از روی «راهنما» بنویسید. کلاس چهارم انشاء بنویسند، موضوع انشاء: علم بهتر است یا ثروت.



آسمان یکدست آبی شده بود و خورشید لبخند پزمرده‌یی بر لب داشت. کوهها زیر پوشش خاکستری رنگی رفته بودند. از حاشیه‌ی دیوارها و کوچه‌های گل‌آلود بخار دودی رنگ رقیقی برمی‌خاست. «سیاه ستاره» به تپه‌یی چسبیده بود و در پشت تپه، بین چنارستانی

که بفرزش کلاغها چرخ می‌خوردند، تمام بچه‌های مدرسه جمع شده بودند. احمدعلی، طوریکه همه بشنوند گفت:

— امروز بعدازظهر نمی‌ریم مدرسه. بذار آقای امیدی تک و تنها در حیاط مدرسه قدم بزنه و سیگار بکشه... اگه کسی دنبلمان آمد می‌گیم که تا اون زنجیر لعنتی را تو مستراح نندازه، مدرسه نمی‌ریم. بهروز که دستهایش را به هم می‌مالید گفت:

— احمدعلی راس می‌گه... استخوان دسامان را شکسته... لعنتی جوری با زنجیر به پشت دس می‌زنه که به خر بزنین می‌میره... خیال کرده ما خریم... من که مدرسه نمی‌رم. ناصر خندید و گفت:

— هر که مدرسه بره از سگ بدتره اردشیر که سگ پاهایش را گاز گرفته بود و خون در میان کفشهایش دلمه بسته بود و از درد لبهایش را می‌گزید، از جایش برخاست و گفت:

— درسته پام زخمه، اما غروب نه خانه می‌رم نه مدرسه... هر کس بره مادرش...

بهروز، طوریکه همه‌ی بچه‌ها بشنوند گفت:

— شما سرسره بازی بکنید تا من برم ده و برگردم، خیلی گشمنه. ظهر چیزی نخوردم، از گشنگی دلم درد گرفته. و مثل خر گوش از تپه بالا کشید و پایین که رفت، پشت سرش را نگاه کرد و همانطور که می‌دوید، راهش را به سوی مدرسه کج

کرد

□

□

آقای امیدی عصبانی و متحیر به بابا شمس اله گفت :
- ساعت سه و نیم بعد از ظهره ... برو ببین تو کدام گور پنهان
شدن ؟ چرا نمی آن مدرسه؟!

بابا می خواست کفشهایش را بپوشد که بهروز نفس نفس زنان
وارد شد و با لبخند ظفرمندانهای سلام کرد و گفت :

- امروز هیچ کس نمی آد مدرسه ... بچه هاپشت تپه جمع شدن و
بازی می کنن ... می گن که به ما زنجیر می زنه ... خیال کرده ما خریم ..
می خوان دیگه مدرسه نیان ... ولی من آمدم ... هرچه بم گفتن بیا ،
نرفتم . گفتم که با شما نیستم ... یه ساعت شده من غایب نمی شم .

آقای امیدی ، مانند موشی که گردنش زیر تله مانده باشد ، با
نگاهی متعجب به بهروز خیره شد و سبک گلویش بالا رفت و پایین
آمد. سیگاری آتش زد و با صدای بلندی گفت :

- غلط می کنن نیان ... پدری از شان در بیارم که برای هفت جدشان

عبرت بشه ... نمی آن ، ها ؟!

روبه بابا شمس اله ، فریاد کشید :

- به پدرشان بگو که زود برن و بچه هاشان را بیارن مدرسه ...

.

بابا کفشهایش را پوشید و سرفه‌کنان از درحیاط بیرون کشید .
 بهروز تکیه به دیوار زده بود و می‌خواست از اوسوالی بشود تا صدتا
 دروغ به هم بیافد و بچه‌ها را در نظر معلمش شرور و احمق و نادان
 بنمایاند و خودش را عزیز و محبوب جلوه دهد. اما آقای امیدی به او
 توجه نداشت. چیزی مثل ترس در دلش افتاده بود و روحش را می-
 آزرده. نگاهش از کلاس پرهیز داشت که چون قبر دلش را تنگ می-
 کرد . انگار کلاس با دو بازوی قوی او را مانند بچه اردکی توی
 مشت‌هایش گرفته بود و می‌چلاند . احساس غریبی که برایش ناشناخته
 بود، روحش را زخم می‌زد. گویی که او را تک و تنها توی برهوتی
 انداخته بودند که زیرپایش فرش گسترده‌یی از نمک بود و بر فرازش
 خورشید سوزان و صدای شوم بال لاشخورها .

وجود بهروز قلبش را گرم نمی‌کرد، او را امیدوار نمی‌ساخت .
 دلش می‌خواست که برود و آن زنجیر لعنتی را بردارد و توی چاهك
 مستراح بیندازد ، اما غرورش به او اجازه نمی‌داد. هیچوقت خودش
 را آنقدر كوچك و حقیر ندیده بود. بچه‌های ده ، دیگر برای او بچه
 نبودند، تبدیل به قدرتی عظیم و خیره‌کننده شده بودند.

همانطور که قدم می‌زد فکر می‌کرد که اولیای بچه‌ها در حیاط

مدرسه جمع شده‌اند و به اومی گویند :

- « آره . . . بچه‌های امروز مته‌گرگ هارشدن، دفعه‌ی دیگه

اگه مدرسه نیامدن همه‌شان را رفوزه بکن .»

- « دفعه‌ی دیگه حتمی این جور کاری نمی کنن ، شیطان در جلد-
شان رفته »

- « ما گفتیم که آقای مدیر کاری به کارتان نداره . . . حالامه ،
شرمنده و خجل ، مته موش میان جویبارها ، پشت دیوار مدرسه جمع شدن
و منتظرن که ببخشیدشان »

- « این دفعه‌م گذشته ... نخم جن‌ها خیال کردن که پشت دساشان
را با مقاش داغ کردن . »

..... -

قند توی دل بهروز آب شده بود ، چشم به در حیاط دوخته بود
و خدا خدا می کرد که بچه‌ها ، بدین زودیاها برنگردند. صدای گرفته‌ی
بابا شمس‌اله آقای امیدی را به خود آورد:

- بر شیطان لعنت ... نمی آن ... رفتن تو چنارای پشت تپه و بست
نشستن . تا پدراشان را دیدند ، زیر گریه زدن . می گفتن که ما نمی آیم ،
تا زنجیر را دور نندازه نمی آیم .

امیدی سیگار دیگری آتش زد . حس می کرد که مانند دیوار
لرزانی که در معرض توفانی شدید قرار گرفته باشد ، در پیش پای بچه‌ها
فرو می‌ریزد . دلش می‌خواست یک دقیقه هم شده توی مدرسه نماند .
بچه‌ها بدجوری غافلگیرش کرده بودند . در دلش ، یاس و نفرت و خشم
می‌جوشید و غلیبان داشت . هوا سرد شده بود و پاره ابری در حاشیه‌ی
خورشید می‌جنبید .

آقای امیدی به ستون چوبی ایوان تکیه زد و به بابا گفت :

- برو زنجیر را بردار و جلوچش بچه‌ها، توی برفا پرت کن...
بگو فردا بیان مدرسه... حق با بچه‌هاست... من بدجوری آنها را
تنبيه می‌کردم.

و با نگاهی که چون خاکستر سرد بود، به بهروز گفت:
- تو هم برو خانه.

تمام شده بود. خودش را سبک و راحت کرده بود. درحالیکه
سرفه می‌کرد به اتاقش رفت. روی تخت سفریش دراز کشید و چشم-
هایش را بست.

□

□

اردشیر این ماجرا را که برایم تعریف کرد، يك لحظه خاموش
ماند. به دستهایش نگاه کردم که از بس دسته‌ی گاو آهن را چسبیده بود و
خم شده بود وزیر آفتاب سوزان تیغ‌هی داس را به تنه‌ی گندمها کشیده
بود؛ مثل تکه‌زمینی که رویش کارمی کرد و بارورش می‌ساخت، سخت
و مهربان و سوخته شده بود.

چایش را که سرد شده بود عوض کردم. لبخند مهربانی روی
لبهایش نشست و گفت:

- آره... بچه‌ها موفق شدن. از آن روزبه بعد آقای امیدی باما
مهربانتر شد. گرچه تاچند روزی نگاهش ازما پرهیز داشت و بوی گند

الکل ، دردهانش ، دلمان را بهم می‌زد، اما دیگر دستش به رویمان بلند نشد .

گفتم : از بهروز چه خبر؟

با لبخند حسرتباری گفت :

- پدرش پول داشت و او را به شهر فرستاد ... توی شهر درس

می‌خوانه

پرسیدم : از احمدعلی چه خبر؟

اردشیر ، با قاطعیت و لحن خشنی که يك دهقان دارد گفت:

- رفته شهر ... تو چاپخانه‌س ... کارگر حرفچینه

و از بغل دستش کتابی را به من نشان داد که تصویر مردی رویش

کشیده شده بود که پیشانی پهن ، سبیل‌های کلفت آویزان ، بینی نوك

برگشته و چشمان متفکر و مصممی داشت و استخوانبندی صورتش مثل فولاد

محکم بود و فکهای قوی داشت و نگاهش به دور دستها خیره شده بود.

اردشیر گفت:

- این کتاب را احمدعلی برایم فرستاده ... سپرده که آن را با

دقت بخوانم و بفهمم .

بابا الیاس

خانه باغ بابا الیاس روی تپه ای مسلط بر باغ انگورش بنا شده بود، و باغ انگور در یک کیلومتری رودخانه قرار داشت که از دره ی «کانی پری» سرچشمه می گرفت و آن پایین ها ، از بغل درختهای بید و چنارها و تک و توکی سنجید می لغزید و پیش می رفت و به رودخانه ی «گاورود» می پیوست. خانه باغ ، یک چهاردیواری بود که زمستانها سوت و کور می ماند و برف رویش را می پوشاند و لانه ی روباه ها و نشیمن گاه کلاغها می شد . بابا ، رختخوابش را که در لای درزهایش شپش و کک می – تولیدند و بوی سم می داد، در آنجا پهن می کرد و تا یک ماه از پاییز گذشته که دانه یی انگور نمی ماند؛ همانجا زندگی می کرد و به خانه ی خودش بر نمی گشت. خانه باغ یک ایوان داشت که بابا روی لحافی که همانجا پهن کرده بود می نشست و منتظر می ماند تا عابری یا مسافری

اگر که می گذشت، یا اگر کسی از ده می آمد، برایش انگور بکشد و به جایش پول و یا گندم بگیرد.

بابا ایاس از ثروت دنیا همین باغ را داشت که از فروش انگور- هایش زندگی یکسال خود و زنش، و احمد بچه‌ی برادر زاده اش را که پیش آنها بود به زحمت تأمین می کرد. دیگر نه گوسفندی، نه بز، نه گاوی و نه حتی الاغ لاغر پیری.

زمستان که می رفت و زمین عرق می کرد و باد شمال بر دشتهای می وزید و بربل رودخانه پونه‌ها می رویدند و در دل کشتزارها، کنگرها جوانه می زند و روی کوه «قللان» ریواس می روید و «تنگز» گل می داد- که از دور مانند کومه‌ی آتش شعله می کشید - و بیدها و چنارها که برگهایشان پهن می شد؛ بابا سفیده نزرده قیچی مخصوص باغبانی واره‌ی کوچکی و بیل بر می داشت و به باغ می رفت. کنش را می کند و از جیب جلیقه اش قوطی سیگارش را بیرون می کشید و از توتونی که غیر از او هیچکس رغبت نمی کرد بکشد، سیگاری چاق می کرد. نام خدا را به زبان می آورد و دهن بیل را با خاک قهوه‌ای و سرد آشنا می کرد: بیل بالامی رفت، پایین می آمد، خم می شد و خاک را بر می گرداند تا ریشه‌ی موها نفس بکشد و آب باران بهاری آسانتر نفوذ کند و زمین قوت بگیرد و کود حیوانی با خاک قاطی شود.

بابا ایاس هفتاد سال داشت. شانه‌هایش اندکی قوس خورده بود. این او آخر دستهای کمی می لرزید و به زحمت استکان چایی را می گرفت. گردنش به ساقه‌ی گون پیری می مانست با همان شیارها و بریدگیها و چاله چوله‌ها. صورتش مانند گردن لاک پشت کهنسالی پراز

چین خوردگی و فراز و نشیب بود. دندان هم نوی دهان نداشت. چشمان ریزش هنوز می‌درخشید. مع الوصف بر اثر کارمدام، استخوانهایش مانند فولاد محکم شده بود. کار، بابا را تبدیل به صخره‌یی کرده بود که در مقابل بیداد زندگی لجوج و سرسخت مانده بود. کار از او درخت تناوری ساخته بود که ریشه‌هایش را هیچ بادی، هیچ توفانی، از جا نمی‌کند.

باغی که چندتا جوان به زحمت خاکش را زیر و رومی کردند، بابا به تنهایی از عهده‌اش برمی‌آمد. بیل با دستهایش فرود می‌آمد. خاک سفت نرم می‌شد. گاه گاهی می‌ایستاد تا نفسی تازه بکند و نسیمی که از لب رودخانه می‌وزید، پره‌های بینی‌اش را بلرزاند. زنش که با سفره‌ی نان و ماست از فراز تپه سرازیر می‌شد، بیل را گوشه‌یی بر خاک می‌نشاند و می‌فهمید که ظهر شده. توی خانه باغش می‌رفت و کتری و قوری را لب چشمه، پای رودخانه می‌برد و پراز آب می‌کرد. سر و صورتش را می‌شست، جرعه‌یی آب می‌نوشید و برمی‌گشت. زنش تا برگشتن او، اجاق سنگی را روشن کرده و سفره‌ی نان و پنیر را آگشوده بود.

چهره‌ی زنش «زربنه» اوراسی و پنج شش سال نشان می‌داد. موهای سرش یکدست سیاه بود و دندانهای سفیدش برق می‌زد. «زربنه» از بابا الیاس صاحب بچه‌یی نشده بود. بچه نداشتند و احمد بچه‌ی کیکاوس، پسر عموی بابا را، از طفولیت از مادرش جدا کرده و پیش خود آورده بودند. بی شك، علت شادابی و طراوت صورت «زربنه» این بود که درد و رنج عظیم زایمان را حس نکرده بود.

بابا الیاس يك لقمه نان و پنیر و چای تلخی که می نوشید بلند می شد. به «زرینه» که آماده‌ی رفتن بود می سپرد که دیروقت به خانه می آید. بیلش را به دست می گرفت و به زیر و رو کردن خاکها می - پرداخت. در همان حال علفهای هرز را هم می کند و دور می ریخت. ریشه‌ی گیاهانی را که قوت خاک را می مکیدند بیرون می کشید، حشرات موذی را لگدمال می کرد، شاخه موهایی را که خشک شده بودند با اره می برید. در خلال این روزها گاه گذاری زرینه هم برای وجین علفهای هرز به کمکش می آمد.

خاک که مثل یکدسته گل آماده می شد و خار و خاشاکهایش را دور می ریختند، اره اش را به دست می گرفت و موها را قلمه می زد. رهگذرانی که از کوره راه پشت خانه باغ می گذشتند، بابا الیاس را می دیدند که پشتش را خم کرده و به قلمه زدن مشغول است. برایش دست تکان می دادند و می گفتند :

- خدا قوت بابا ... امسال از انگورای باغ نصیب ما می شه

یا نه ؟

قامت بابا راست می شد و با صدای بلندی جواب می داد :

- خدا عمرت بده...هیچکس ندیده بابا از انگوراش دربیع داشته

باشه ... کسی صاحب این باغ نیس .

موها جوانه می دادند . جوانه ها در اثر تابش آفتاب و وزش باد و هجوم آب پهن می شدند و پنجه می کشیدند . شاخه ها گره می بستند و خوشه های غوره‌ی ترش آماس می کردند. هرچه آفتاب پر زورتر می -

تایید، غوره‌های سبز، رنگشان می‌پرید و قرمز و زرد می‌شدند. بابا از این کرت به آن کرت می‌رفت، شاخه‌ی آب را کج می‌کرد و مواظب بود آب به موقع به کرت‌های دیگر برسد.

پنجاه سال بود که روی این باغ زحمت می‌کشید، عرق می‌ریخت. باغی که پنجاه تا بیشتر مونداشت حالا هزار و بیست شاخه مو داشت. زمینی که تصور نمی‌رفت قابل کشت بشود و همین جور رها شده بود، در اثر تلاش‌های پنجاه ساله‌ی بابا، مثل کف دست صاف شده بود. یک قلزّه سنگگ، یک شاخه علف هرز تویش پیدا نمی‌شد.



بابا الیاس پنجره‌ی اتاقش را باز کرد و به بیرون خیره شد. مه خاکستری رنگی کوه «قللان» را پوشانده بود و ابرهای سیاهی رویش ولومی شدند. آسمان تا آنجا که چشم کار می‌کرد از ابرهای مترکم و تهدیدکننده پوشیده شده بود. با اینکه چند روزی به اول فروردین نمانده بود، برف تمام زمین را سفید کرده بود و روی زانو را می‌پوشاند. خورشید دمدمه‌های غروب مانند تیهوی ناخوشی که تشنج داشته باشد در پشت ابرها می‌لرزید. بابا زمستان به این سختی را به یاد نداشت. هر سال یکماه مانده به عید برفها آب می‌شدند و زمین

از سبزه و گیاه پوشیده می‌شد و سارها در لبه‌ی بامها آشیانه کرده و لك-لكها کنار رودخانه‌ها پرسه می‌زدند و آواز قورباغه‌ها بلند می‌شد و مردم زمین‌ها را شخم می‌زدند و بذر می‌افشانند و یونجه و شبدر و گندم قد می‌کشید. هر سال این وقتها، گوسفندها توی صحرا رها می‌شدند و چوپان، گله را به دشت می‌برد.

با با الیاس برگشت و روبه برادرش عمو اسماعیل که پایین اتاق نشسته بود و چای می‌نوشید گفت:

- آتش هم این همه برف را آب نمی‌کنه.

عمو اسماعیل که چندسالی از با با بزرگتر بود، با نگاه اندیشمندی سرش را تکان داد و گفت:

- قدرت خدا را چه دیدی؟ خدا بخواد دو ساعته لكه‌ای برف روزمین نمی‌ذاره.

زرینه که آتش بخاری را مرتب می‌کرد گفت:

- یه ساعت شده پیشانی آسمان باز نمی‌شه! می‌ترسم امشب یه متر برف بیاره.

عمو اسماعیل سرفه‌یی کرد، پشتش را به دیوار تکیه داد و گفت:

- نه دیگه، شب سمور گذشت، لب تنور گذشت... زمستان

تمام شد، این ابرای بوی باران می‌دن.

«زرینه» می‌خواست به احمد بگوید که خانگی عمه‌اش برود

ویک بطرفت قرض بکند که آسمان غرش سهمگینی کرد و روی

«قللان» برق زد. رعد غریب و برق دندان نشان داد. اولین قطرات باران

روی شیشه‌ی پنجره نشست. با با پنجره را بست، دستهایش را بلند کرد

و گفت :

- الهی شکر... الهی هزار مرتبه شکر...

و به عموا اسماعیل گفت :

- دلم باز شد. از بس به برفا و آسمان تیره چشم دوختم، دلم مئه

زندان تاریک شده بود .

و خندید. خنده‌یی که بوی زندگی می‌داد: یک دو هفته‌ی دیگر

زمین سبزی می‌شد. جویبارها آواز فرحبخشی می‌خواندند. ساراها بر می-

گشتند. لاک‌پشت‌ها از زیر زمین بیرون می‌آمدند، و روباه حیل‌گر در

دشتها به جست و خیز می‌پرداخت و شبها می‌نالید. مردها و رزوها ایشان

را از خانه بیرون می‌رانند و مالبندها را برگردنشان می‌انداختند و

گاوا آهن را از کنج حیاط بلند می‌کردند و غریوشان دشت‌ها را می -

انباشت : هی . . . او هو . . . گاو زرد ! . . . تکان بخور

و دخترها لب جویبارها می‌رفتند و پونه می‌چیدند و مادرها، هر

غروب منتظر می‌شدند که «علی مرید» گاوها را که پستانشان پر از شیر

شده بود از صحرا بیاورد و پستان ماده گاوها را با انگستانشان فشار

بدهند و شیر گرم و تازه مثل جویباری از نقره میان بادیه بریزد .

بابا الیاس همه به خانه باغش سرمی‌کشید، جاهایی را که خراب

شده بود مرمت می‌کرد، ناودان چوبیش را که افتاده بود سر جاییش

می‌گذاشت، کف خانه باغ را جارو می‌زد و بعد، از گوشه‌ی حیاط

بیلش را برمی داشت و از ته دل می گفت: یا علی!

□

□

رگبار با آخرین توانش دهکده را شلاق می زد. انگار در پشت «قللان» اقیانوسی به خشم آمده بود، مثل خرسی که به پوزه اش تیر زده باشند نعره می کشید و هیاهومی کرد و بیه این سو و آن سو چنگ می انداخت. از پشت کوه، کپه های فشرده ای ابرپیوسته بالا می آمد. نارنجک رعد اینجا و آنجا غریومی کشید. مردم ده، شتابان و وحشت زده، زیر تازیانه ی باران، زن و مرد و دختر و پسر دوشادوش هم، با سطل و کاسه، آب حیاط را بیرون می ریختند که داخل طویله نشود و حیوانات را خفه نسازد. سقف تمام خانه ها چکه می کرد و از گوشه ی بعضی دیوارها، جویبارهای نازک آب، راه گرفته بود. خانه ی اسکندر درهم ریخته شده بود و سقفش پایین آمده بود و دیوارهایش روی هم افتاده بود. خانه ی «کرمعلی» هم مثل جعبه ای مقوا که پا رویش بگذاری مچاله شده بود. «حسنی» پیش از اینکه دیوار خانه اش ریزش کند، بچه ها و احشام و اسباب و اثاثیه اش را به خانه ی برادرش منتقل کرده بود. طویله و تنها اتاق عموا سماعیل کلاً خراب شده بود و به خانه ی بابا-الیاس آمده بودند.

پنج روز بود که بی وقفه باران می بارید. انگار آسمان غضب

کرده بود و می‌خواست همه‌چیز را درهم بکوبد. در هیچ جامشتی برف نمانده بود. برفها همه آب شده بود و خروش رودخانه، با اینکه چند کیلومتر با ده فاصله داشت، به ده می‌رسید. توی رودخانه، تخته سنگ بود که آب می‌آورد و در بود و پنجره و تیرهای سقف و رختخواب و لاشه‌ی گوسفند و بز و مرغ.

روز ششم، دم ظهر که باران کمی بند آمده بود، رهگذرانی که از ده دیگری آمدند و از کوره راه پشت خانه باغ عبور کرده بودند تعریف می‌کردند که سیل تا نزدیکی خانه باغ آمده و باغ بابا الیاس را کلاً از ریشه کنده و شسته و برده و اثری از آن به جا نگذاشته. این خبر مثل توپ توی ده صدا کرد. هیچکس باور نداشت که یک کیلومتر زمین را، آن هم به ارتفاع بیست متری کف رودخانه، سیل بردش.

آن روز بابا الیاس سرما خورده بود و زنش جبهه‌ی تریاک قرض کرده بود و برای اینکه سرما خوردگی شوهرش خوب بشود، روی حقه‌ی و افورمی چسباند.

«زربنه» خبر محوشدن باغ را شنیده بود ولی باور نکرده بود. جرئت هم نمی‌کرد به بابا بگوید. تصمیم داشت که ساعتی دیگر خودش برود لب رودخانه و راست و دروغ خبر را بفهمد.

لب رودخانه مردم جمع شده بودند و به مشت گل آلود سیل می‌نگریستند که با قدرتی عظیم بر بدنه‌ی چنارها می‌خورد و سر-نگو نشان می‌کرد و به دیواره‌ی دره‌ی بزرگی که قبلاً باغ بابا الیاس بود فشار می‌آورد. باغ بابا کلاً و چندتکه از زمین‌های اسکندر و حسنی

ازین رفته بود و سیل همچنان هجوم می برد که پهنا و عمق دره را وسیعتر کند.

زرینه به محض دیدن دره‌یی که پیشترها باغ بابا بود، شروع به کندن گیسویش کرد. با کف دست توی صورت خودش زد. گونه‌هایش را با ناخن به خون انداخت. با مشت به سینه‌اش می زد و صدای ضجه‌اش دردش می پیچید:

- دیدی چه به سرمان آمد؟... دیدی چه جور خانه خراب شدیم...

ای خدا زورت به کس دیگه نرسید؟ ... ای خدا قربانت برم پولدارتر از بابا الیاس توی ده پیدا نکردی؟!!

عمواسماعیل از گل ولای جاده برمی داشت و روی سرش می ریخت، با کف دست به پیشانی‌اش می کوبید و زار می زد:

- ای خدا نمی شد برقت را رو سر من می زدی؟ نمی شد یکی از پسران را می کشتی و باغ را نابود نمی کردی؟ آنچه بابا با چه دلخوشی دیگه زندگی بکنه؟

زرینه مشت مشت از گیسویش را می کند و خون از صورتش پایین می ریخت و روی سینه‌اش لیز می خورد. صورتش را در میان خاک و گل می مالید و اگر مردم جلوییش را نگرفته بودند، خودش را توی دره پرت می کرد.

بابا الیاس با شنیدن این خبر از ذهن زنش که همچنان که شیون می کرد و به سینه‌اش می زد؛ لحظه‌ای مات و مبهوت ماند، آهی کشید و سرش را به آسمان بلند کرد و گفت:

- هرچه خدا بخواد همان می‌شه... با گریه کردنم هیچ چیزی سر و سامان نمی‌گیره، خدا به این وسیله داره به من می‌گه: بابا! خودت را برای مردن حاضر بکن.

و از جایش برخاست. در حالیکه دستها و کنده زانوهایش می‌لرزید به پستوی خانه رفت، در چوبی را پشت سرش بست و گوشه‌یی نشست و زد زیر گریه.

□

□

بابا الیاس تا بیست روز گوشه‌ی خانه را ترک نکرد. يك هفته‌اش که مریض شد و بقیه‌ی روزها هم عصایش را بر می‌داشت و در حیاط کوچکشان قدم می‌زد. گاه گاهی گوشه‌یی می‌نشست، دستمالش را از توی جیب کتش بیرون می‌کشید و صورتش را بین دستمال پنهان می‌کرد و بی‌صدا می‌گریست. هرچه به خود قوت قلب می‌داد که برود و زمینش را که سیل برده بود، نگاه بکند، نمی‌توانست. شب‌ها به زحمت چرتی می‌زد، تا بامداد بیدار می‌نشست و سیگار می‌کشید و با لبه‌ی آستین قطرات اشکی را که توی چشمانش می‌دوید پاک می‌کرد. دنیا برایش زندان شده بود. زمستان را با این دلخوشی پشت سر گذاشته که بهار می‌آید و سر به زمینش می‌زند و روی آن زحمت می‌کشد و کار می‌کند و نیمروز، سرچشمه‌ی پای درخت بید می‌رود و مثنی‌آب به صورتش می‌پاشد و چوپانهای خسته و تشنه را به خوشه‌یی انگور دعوت می‌کند. توسط احمد، گل چینی از انگورهای باغ را برای آقای معلم می‌فرستد.

اگر کسی به خانه اش می رفت او را با خوشرویی می پذیرفت ، ولی خودش به خانه ی هیچکس نمی رفت. این روزها دایم به کاویدن خاطرات گذشته مشغول بود . هر وقت که یاد باغش می کرد ، قلبش بسختی می فشرد ، جلوی چشمش سیاه می شد و دست هایش به ریشه می افتاد. انگار توی خونش زهر ریخته بودند. انگار بینایی اش را از دست داده بود. زندگی بدون کار برای بابا هیچ مفهومی نداشت و از اینکه می دید بیلش در گوشه ی حیاط افتاده و مورد استفاده یی ندارد ، مثل گوسفند گیج ، از درد به خودش می پیچید. بدون کار خودش را توی این دنیا چیز زائدی می دانست. حس می کرد که بمیرد بهتر است. کار با خونش سرشته شده بود .

غروبها ، آفتاب که مثل خوشه یی انگور زرد، برفراز «قللان» آویزان می شد، روی بام خانه اش می رفت می نشست. قوطی سیگارش را بازمی کرد، با انگستان کلفت و پیرش سیگاری می پیچید و دودش را توی ریه هایش می فرستاد و به تپه یی نگاه می کرد که در دامنه ی آن، باغ انگورش ، پیشترها آغوش مهربان و پربرکتش را به رویش می گشود و با لبخندی شاد او را به سوی خود می خواند.

حالا، در دامنه ی تپه ، دردی خوفناک چون قبر بیه رویش دهان باز کرده بود و طنین قه قه ی شومش، از عمق رودخانه ، خواب و خوراک را از او می گرفت.

سرانجام طاقت نیاورد و به خودش نهیب زد که برود و باغش را که به قول مردم به جایش دره عمیقی درست شده بود ببیند . مردم

می‌گفتند که از هزار ویست بوته مو، پانزده بوته بجا مانده که لب‌دره قرار گرفته .

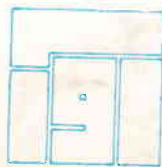
عاقبت یکروز سپیده‌دم ، که آسمان یکدست صاف و آبی بود ، بابا الیاس از خواب بیدار شد . جلیقه‌اش را پوشید و قوطی سیگارش را جیبش گذاشت و به حیاط رفت . زنش که حیاط را جارو می‌زد ، پرسید :

- به این زودی کجا می‌ری ، خیره ؟

بابا الیاس آسمان را نگاه کرد و گفت :

- آنقدرته خانه نشستم استخوانام درد گرفته . پونزده بوته هم پونزده بوته‌س . از هیچ بهتره . برم علفهای هرزش را وجین کنم ، خاکش را زیرو رو کنم ، رزق و روزی دنبال آدم نمی‌آد... آدم باید دنبالش بره .

بابا الیاس بیل را از گوشه‌ی حیاط برداشت و پیش از آنکه از درگاهی حیاط پا به بیرون بگذارد، از ته دل نالید: یا علی !



انتشارات آوا